

چشمها را باید شست

چشمها را باید شست. جور دیگر باید دید. با خواندن غزل ۴۸۳ به یاد این دو جمله از سهراب سپهری افتادم. در این غزل که در برنامه‌ی ۹۰۰ گنج حضور تفسیر شد مولانا تابلوی عظیمی را ترسیم می‌کند. به ما می‌گوید هیچ راهی نداری بجز رها کردنِ منِ ذهنی و بازگشت به اصلت، باید جور دیگری ببینی و تاکید روی کلمه‌ی باید است. باید این کار را کنی وگرنه بدبخت خواهی شد.

سه بیت اول کلیدی است و به ما نشان می‌دهد که در منِ ذهنی چه جور باشنده‌ای هستیم.

هرآنکه از سببِ وحشتِ غمی تنهاست
بدان که خصمِ دلست و مراقبِ تن‌هاست

به چنگ و تَنَنِ این تن نهاده‌ای گوشی
تن تو توده‌ی خاکست و دمدمه‌ش چو هواست

هوایِ نفسِ تو همچون هوایِ گردانگیز
عدوِ دیده و بینایی‌ست و خصمِ ضیاست

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳

در این ابیات مفهوم دشمن سه بار می‌آید. خصمِ دل یعنی دشمن دل، عدو دیده و بینایی یعنی دشمنِ دیده و بینایی و خصمِ ضیا یعنی دشمنِ روشنایی.

می‌گوید انسانی که غمگین است یعنی به سببی که ذهنش نشان می‌دهد دچارِ وحشتِ غمی شده، بدان که اینچنین انسانی دشمنِ بینایی و روشنی است. تاکید روی کلمه‌ی دشمن بسیار بیدارکننده می‌باشد. مولانا نمی‌گوید او بی‌نا نیست بلکه می‌گوید او دشمنِ بینایی و دشمنِ دلِ حقیقیِ انسان است، او دشمنِ زندگی است.

به چنگ و تَنَنِ این تن نهاده‌ای گوشی: می‌گوید که در این حالت که به منِ ذهنی رفتی و به دلیلی غمگین شدی گوشت را گذاشتی روی حرف‌های پی در پی تن یعنی منِ ذهنی. تو داری با همه‌ی قوه‌ی شنواییت به حرف‌های پشتِ سرِ هم یک باشنده‌ی توهمی گوش می‌کنی.

تاکید روی اینکه منِ ذهنی دشمنِ نور و بینایی است هشدار می‌دهد که او را دستِ کم نگیر، او حقیقتاً خطرناک است. منِ ذهنی هزاران هزار سال است که خودش را نگه داشته با اینکه پیامبران و انسانهای زنده به زندگی مثل مولانا تلاش کرده‌اند که انسان را بیدار کنند. منِ ذهنی در طول تاریخ این همه درد، خونریزی و ستیزه ایجاد کرده و هنوز هم هست، هنوز هم جامعه‌ی بشری را تا حد زیادی هدایت می‌کند. انسان با دید منِ ذهنی حتی طبیعت به این زیبایی را خراب کرده. و این منِ ذهنی هزاران ساله شعبه‌اش در درونی‌ترین هسته‌ی مرکزیِ تک به تکِ ما انسانها است. از آنجا است که این همه غم، درد، ترس و نگرانی، بی‌خردی و کارافزایی در زندگیِ شخصیِ ما ایجاد شده.

پس یک پیغامِ بیدار کننده‌ی این ابیات دست‌کم نگرفتنِ خطر منِ ذهنی است.

نَفَس، اژدرهاست با صد زُور و فَن

رویِ شیخِ او را زُمُرد دیده کُن

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۴۸

جدی گرفتنِ پدیده‌ی منِ ذهنی به این معنی نیست که بترسیم و ناامید شویم بلکه دقیقاً برعکس. باید خودمان را شاد کنیم، شکرگذار نوری باشیم که فضاگشایی به ما می‌رساند و با هر روز کار کردن روی خود وسیع‌تر می‌شود. منِ ذهنی شدیداً تلاش می‌کند که ما را از راهِ معنوی باز دارد. این منِ ذهنی است که وانمود می‌کند وقت به اندازه‌ی کافی‌نداری که ابیات را تکرار کنی، این منِ ذهنی است که به جای استفاده از شفابخشیِ عارفان به آنها ایراد می‌گیرد و استادان معنوی را قضاوت می‌کند. جدی گرفتنِ خطرِ منِ ذهنی یعنی عمیقاً متقاعد شویم که این «خود»ی که در ذهن ساختیم و عینک‌هایش حقیقتاً به دردِ ما نمی‌خورد و حتی در امور مادی این جهان به کار نمی‌آید و محصولش تنها درد خواهد بود.

ناامید نشدن و لزوم اشتیاق در ادامه دادنِ کارِ معنوی را مولانا به زیبایی در دفتر اول، بیت ۳۲۵۲ بیان می‌کند:

نی مشو نومید، خود را شاد کن

پیشِ آن فریادرس، فریاد کن

کایِ مُحِبِّ عفو، از ما عفو کُن

ای طیبِ رنجِ ناسورِ کُهن

—مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۲

در مصرع آخر مولانا منِ ذهنی را رنجِ ناسورِ کهن یعنی یک دردِ چرکین و کهنه و زندگی را طیب این درد مینامد.

پس از این مقدمه مولانا در ادامه ی غزل ۴۸۳ زشتی زندگی در منِ ذهنی را به تصویر میکشد و قعر این زشتی را نشانمان می‌دهد. می‌گوید آیا می‌خواهی مثل مگسی باشی که اگر توی عسل یعنی در شیرینترین وضعیت‌های بیرونی بیفتد عاقبت درد میکشد و وقتی از توی آن عسل بیرونش می‌اندازند باز هم درد میکشد؟

به ما گوشزد می‌کند که عهد و توبه‌ی تو در منِ ذهنی مثل چراغی است که با هر بادِ نامساعدی فوراً خاموش می‌شود. تو عهد می‌بندی که فضاگشایی کنی ولی تا اتفاقی به صورت چالش سرِ راحت می‌آید فضا را میندی و از الگوهای قدیمی استفاده میکنی.

می‌گوید در نابینایی درونت زندانی هستی. زندگی کردن در یک «خود» تجسمی مانع زنده شدن تو به حقیقت وجودیت است. در منِ ذهنی به جای سرمه، خاک به چشمت می‌زنی و گمان می‌بری که خاک چشمِ تو را بینا می‌کند. خاک معادل جسمهای آفل این جهان است که منِ ذهنی آرامش و شادی را در داشتن آنها تجسم می‌کند.

در مرحله بعدی غزل مولانا هشدار دادنِ خودش را شدیدتر می‌کند. نمادگونه می‌گوید حضرتِ نوح دعا کرده که کافری در روی زمین نماند و دعای آن حضرت مستجاب میشود. منِ ذهنی را یک کشتی مینامد که «زشت‌صنعت و مبعوض‌گوهر و رسواست» و همیشه در طوفان غرق می‌شود. عشق و کرمِ زندگی به او نمیرسد، او باید غرق شود و از بین برود.

در ادامه ی غزل مولانا لحنِ خود را با ما باز هم شدیدتر می‌کند و گویی با مهربانی فریاد می‌زنند سر ما که بیدار شو، دارم به تو اخطار می‌دهم، ۹۰۰ برنامه‌ی گنجِ حضور اجرا شده تو دیگه همه چیز را میدانی، از این به بعد دیگر خود دانی اگر منِ ذهنی را انتخاب کنی.

قفا همی‌خور و اندر مکش کَلا گردن
چنان گلو که تو داری سزای صَفَع و قَفاست

گلو گشاده چو فرج فراخ ماده‌خران
که ... خر نرهد زو چو پیش او برخاست

بخور تو ای سگِ گرگین شِکَنبِه و سرگین

شکنبه و دهنِ سگ، بلی سزا به سزاست

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳

منِ ذهنی را در بیتِ آخر به دهن یک سگ بیمار و ولگرد تشبیه می‌کند که سزایش خوردن مدفوع و شکنبه‌ی حیواناتِ مرده است.

بعد از این فشار و اخطار دادن به نظر می‌آید که مولانا در ادامه‌ی غزل می‌گوید: خوب حالا که بیدار شدی دیگه ناراحت نباش، اشک‌هایت را پاک کن که من با تو هنوز بسیار مهربان هستم. بیا که می‌خواهیم به آغوش زندگی برگردیم. کلّ این منِ ذهنیت را و رنج‌ها و حرف‌های طولانی‌ش از گذشته و دردها را رها کن. فضا را باز کن و زندگی را در این فضا ببین، این زندگی یک خاصیتِ شگفت‌انگیز دارد، هر زشتی که به او برسد زیبا می‌شود مهم نیست که منِ ذهنی چقدر زشت است. وقتی زندگی را می‌شناسی و به زندگی پناه می‌آوری او هر زشتی را زیبا می‌کند. فضای گشوده شده و نیروی کن فکان خاصیت کیمیاگری دارد و تو را متحول می‌کند.

رها کن این همه را، نامِ یار و دلبر گو
که زشت‌ها که بدو دررسد، همه زیباست

که کیمیاست پناه‌وی و تعلقِ او
مُصَرِّفِ همه ذراتِ اَسْفَل و اَعْلَست

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳

در ادامه مولانا یک نقطه لغزش را در مسیر تبدیل به ما یادآوری می‌کند و آن محدودیت عقل است. مقصودِ انسان این نیست که نهایتاً به یک منِ ذهنی معنوی و دانشمند تبدیل شود بلکه مقصود این است که به آن سرا راه پیدا کند یعنی در این نقشِ خاکی که در بدن زندگی می‌کند جاودانگی را تجربه کند. ما باید در هشیاریمان نگه داریم که این عقلِ ذهنی که تا به حال شناختیم برای کارهای این جهان خوب است اما این عقلِ محدود به فضای نامحدودیِ زندگی راه ندارد. مولانا در اینجا تمثیل فیلسوف بزرگ، افلاطون را می‌زند و می‌گوید حتی عقلِ افلاطون هم به آن سرا راه ندارد.

بدان که زیرکی عقل جمله دهلیزی‌ست
اگر به علمِ فلاطون بُود برونِ سراسست

جنونِ عشقِ به از صدهزار گردونِ عقل
که عقلِ دعویِ سر کرد و عشقِ بی سر و پاست

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳

بنابرین از تبدیل شدن، جور دیگر دیدن و رها کردنِ ذهنِ محدود نباید بترسیم. ما باید روی خودمان کار کنیم و هشیارانه صبر کنیم تا کن فکانِ زندگی ما را به آن سرا ببرد. منِ ذهنی دشمنِ نامحدودی است، میترسد از بین برود ولی ما هشیارانه سرِ منِ ذهنی را رها می‌کنیم، شرم و حیای آن محدودیت را که می‌خواهد به ما بقبولاند که محدودیتِ عادی است را رها می‌کنیم. اینگونه می‌توانیم مثلِ یک رشته یکتا شویم و از سوراخِ سوزنِ عشق رد شویم. پس از آن تبدیل به یک باشنده‌ی وحدت بخش میشویم که پاره‌ها را به هم می‌دوزد.

هرآنکه سرِ بُودش بیمِ سرِ هم‌ش باشد
حریفِ بیمِ نباشد هرآنکه شیرِ و غاست

رود درونه‌ی سَمُ الخِیاط، رشته‌ی عشق
که سر ندارد و بی سر، مجرد و یکتاست

قلاوُزی کُندش سوزن و روان کُندش
که تا وصال ببخشد به پاره‌ها که جداست

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳

در پایان غزل مولانا زندگی را بحرِ خوشدلی‌ها یعنی دریای خوشدلی‌ها می‌نامد. و می‌گوید هر قطره‌ی آن مایه دو صد دریاست. هر یک نفر انسانی که به بی‌نهایت و ابدیتِ زندگی زنده می‌شود به اندازه‌ی دوصد دریا عشق و خرد به این جهان می‌آورد.

حدیث و قصه‌ی آن بحرِ خوشدلی‌ها گو
که قطره قطره‌ی او مایه‌ی دوصد دریاست

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳

در بیت پایانی غزل مولانا می‌گوید ببین تو در من ذهنی مثل یک کاسه خالی روی دریا هستی که هر لحظه موج‌ها به آن ضربه می‌زنند. این بیت این معنی را تداعی می‌کند که آیا بهتر نیست در دریا غرق شوی؟ آن وقت تو هم جزو دریا هستی، خودت موج هستی.

چو کاسه بر سر بحری و بی‌خبر از بحر
ببین ز موج تو را هر نفس چه گردشهاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۳-

-با عشق و احترام، سارا از آلمان-